

(بسم تعالی)

نویسنده: علی خلیل ارجمندی

برگرفته از طرح پیشنهادی: بهرام عظیمی

با تشکر از :

فرودگاه بین المللی امام خمینی (ره)

سفارت اوکراین

سایت جامع اطلاعات آماری پرواز ۷۵۲ بوئینگ اوکراین

اداره امنیت پرواز

خانواده های جان باختگان پرواز ۷۵۲ بوئینگ اوکراین

.....

.....

اسامی تمام شخصیت های رمان نا واقعی بوده تا داغ خانواده های جان باختگان تازه نشود.

تمام اتفاقات و داستان به روایت ساختگی بوده و شخصیت ها و اتفاقات دارای صلاحیت و تایید کامل نمی باشد.

.....

.....

اسامی جان باختگان را در صفحه بعد مشاهده میکنید.

خداوند روح همه عزیزان را شاد کند و به خانوادهگان آن عزیزان صبر آرزو مندیم.

امیدواریم این رمان مورد قبول عزیزان قرار

ردیف نام	نام خانوادگی نام پدر	تاریخ تولد سن
۱	فاطمہ پساوند امیر	۱۷ سال
۲	آرش پورضرابی احمدرضا	۱۹ آبان ۱۳۷۲ ۲۶ سال
۳	منصور پورجم ابوطالب	۵۳ سال
۴	ناصر پورشعبان اوشیبی محمدعلی	۵۳ سال
۵	عایشہ پورقادری محمد	۳۶ سال
۶	شکوفہ چوپان نژاد حسین	۲۹ شهریور ۱۳۴۴ ۵۶ سال
۷	پونہ گرجی محمد	۲۳ شهریور ۱۳۷۳ ۲۶ سال
۸	سوزان گل باباپور محمدباقر	۴۹ سال
۹	فرید آراسته عربعلی	۳۲ سال

- ۱۱ ایمان آقابالی جواد ۲۸ سال
- ۱۲ مریم آقامیری محمدعلی ۴۶ سال
- ۱۳ غنیمت ازدری محمدرضا ۳۶ سال
- ۱۴ نیلوفر ابراهیم مسعود ۳۴ سال
- ۱۵ بهناز ابراهیمی خوئی شاهرود ۴۵ سال
- ۱۶ سید مهران ابطحی فروشانی سید مهدی ۴۵ سال
- ۱۷ اردلان ابن‌الدین حمیدی مسعود ۴۸ سال
- ۱۸ کامیار ابن‌الدین حمیدی اردلان ۱۵ سال
- ۱۹ منصور اثنا عشری اصفهانی حمید ۲۹ سال
- ۲۰ میترا احمدی علی ۴۶ سال
- ۲۱ رامتین احمدی هادی ۹ سال
- ۲۲ ارشیا ارباب بهرامی فریبرز ۱۳ مرداد ۱۳۷۹ ۱۹ سال
- ۲۳ اوین ارسلانی کریم ۳۰ سال
- ۲۴ مهدی اسحاقیان درچه عباسعلی ۲۴ سال
- ۲۵ محمدحسین اسدی لاری محسن
- ۲۶ زینب اسدی لاری محسن

- ۲۷ ری‌را اسمعلیون حامد ۲ خرداد ۱۳۸۸
- ۲۹ شاهرخ اقبالی بازفت عیدی محمد ۶ مهر ۱۳۳۹
- ۳۰ شهزاد اقبالی بازفت شاهرخ ۲۵ آذر ۱۳۹۰
- ۳۱ پریسا اقبالیان قاسم
- ۳۲ محمد مهدی ایاسی حسین
- ۳۳ سید مهدی امامی سید محمد
- ۳۴ سوفی امامی وحید
- ۳۵ روجا امیدبخش امید
- ۳۶ مهسا امیر لیراوی فضل‌اله
- ۳۷ آما اولادی مسعود
- ۳۸ امیر حسین اویسی ابوالفضل
- ۳۹ عسل اویسی امیر حسین
- ۴۰ مهربان بدیعی اردستانی سعید
- ۴۱ نگار برقی امیر احمد
- ۴۲ سمیرا بشیری محمد حسین
- ۴۳ محمد امین بیروتی حمید
- ۴۴ محمد امین جبلی محمد
- ۴۵ پدram جدیدی حسین
- ۴۶ السا جدیدی سیامک

۴۷	شادی جمشیدی	ابوالقاسم
۴۸	حمیدرضا	جوادی اصل جواد
۴۹	کیان	جوادی اصل حمیدرضا
۵۰	بهاره حاج اسفندیاری	شکرالله
۵۱	صدف حاجی آقاوند	مخدم علی
۵۲	مهدیه حاجی قاسمی	محمد رضا
۵۳	پارسا حسن نژاد	مهدی
۵۴	زهرا حسنی سعدی	حمید
۵۵	سحرناز	حق جو حبیب اله
۵۶	سارا حمزئی	قاسم
۵۷	حدیث حیات داودی	غلامحسن
۵۸	فروغ خادم	علی اکبر
۵۹	دلارام داداش نژاد	مهدی
۶۰	مژگان	دانشمند عباس
۶۱	سام	نکائی منوچهر
۶۲	نسیم	رحمانی فر جمشید
۶۳	سید ژویان	رحیمی جمشید
۶۴	رزگار	رحیمی سید حسن
۶۵	نیلوفر رزاقی	خمسی عبدالواحد
۶۶	شهاب رعنا	هوشنگ
۶۷	آراد زارعی	مهرزاد

- ۶۸ مایا زیبایی محمود
- ۶۹ کسری ساعتی حسن
- ۷۰ محمدحسین ساکت اصغر ۷ مهر ۱۳۶۶
- ۷۱ حمیدرضا ستاره کوکب علیرضا
- ۷۲ ساجده سرانیان رسول ۲۶ سال
- ۷۳ سارا سعادت عباس ۱ آذر ۱۳۷۵ ۲۳ سال
- ۷۴ صبا سعادت عباس ۲ فروردین ۲۱۱۳۷۷ سال
- ۷۵ امیرحسین سعیدی نیا مسعود
- ۷۶ پانیذ سلطانی داود
- ۷۷ راحله سلمانی زاده قهہ حسن
- ۷۸ شیدا شادخو پرویز
- ۷۹ مسعود شاطرپور خیابان حمشید
- ۸۰ الوند صادقی عباس
- ۸۱ سهند صادقی عباس
- ۸۲ میرمحمد مهدی صادقی میرمحمد
- ۸۳ آتیسا صادقی میرمحمد
- ۸۴ محمد صالحہ محمدجعفر
- ۸۵ نیلوفر صدر احمد
- ۸۶ سید نوژن صدر سید مویدالدین
- ۸۷ ندا صدیقی خلیل

- ۸۸ پگاه صفرپور کلور غلامحسین
- ۸۹ محسن صلاحی محمدجعفر
- ۹۰ سعید طهماسبی خادم اسدی اردشیر
- ۹۱ دریا طوقیان مجتبی
- ۹۲ محمد عباسپور قادی اسکندر
- ۹۳ مجتبی عباس نژاد علامحسین
- ۹۴ محمود عطار احمد
- ۹۵ سیاوش غفوری آذر مجید
- ۹۶ فریده غلامی یارمراد
- ۹۷ آیدا فرزانه ادیب
- ۹۸ مرضیه فروتن محمد کریم
- ۹۹ شکبیا فقاہتی مهدی
- ۱۰۰ شریعہ فقیہی حسن
- ۱۰۱ فائزہ فلسفی احمد ۲۲ اردیبہشت ۱۳۵۲
- ۱۰۲ فراز فلسفی احمد
- ۱۰۳ پریناز قادرپناہ محمدہادی
- ۱۰۴ ایمان قادرپناہ محمدرضا
- ۱۰۵ امیرحسین قاسمی کیانوش
- ۱۰۶ کیانا قاسمی حمیدرضا ۱۲ تیر ۱۳۷۹

علیرضا ۱۰۷ میلاد قاسمی آریانی

جان باختگان غیر ایرانی

ردیف نام

فارسی

نام خانوادگی

فارسی

نام خانوادگی انگلیسی نام

انگلیسی

۱	اریک لیندبرگ	Erik Lindberg
۲	الگا کوبیوک	Olga Kobiuk
۳	الینا مالاخووا	Olena Malakhova
۴	الینا تربحی	Alina Tarbha
۵	امیل لیدنبرگ	Emil Lindberg
۶	اولکسی نایومکین	Oleksiy Naumkin
۷	ایور ماتکو	Ihor Matkov

Hossain Rezae	حسین رضائی	۸
Denys Lykhno	دنيس لیخنو	۹
Rahimeh Katebi	رحیمه کاتبی	۱۰
Zeinolabedin Saadat	زین العابدین سعادت	۱۱
Serhiy Khomenko	سرھی خومنکو	۱۲
Sekinhe Ahmadi	سکینه احمدی	۱۳
Shahram Tajik	شهرام تاجیک	۱۴
Asgar Dhirani	عسگر دیرانی	۱۵
Afifa Tarbhai	عفیفة تربانی	۱۶
Alireza Norouzi	علیرضا نوروزی	۱۷
Kateryna Statnik	کاترینا اشتاتنیک	۱۸
Maria Mykytiuk	ماریا میکتوک	۱۹
MuhSen Ahmadi	محسن احمدی	۲۰
Motahereh Ahmadi	مطهری احمدی	۲۱
Mahdi Tajik	مهدی تاجیک	۲۲
Mahdi Rezai	مهدی رضایی	۲۳
Mehdi Mohammadi	مهدی محمدی	۲۴
Mikael Lindberg	میکائیل لیندبرگ	۲۵
Valeriia Ovcharuk	والریا اچاروک	۲۶

۲۷ ولادیمیر گاپائونکو Volodymyr Gaponenko

۲۸ یولیا سولوهورب Yulia Sologub

۲۹ علی پی Ali Pey

اسامی تمام این عزیزان به شرح کامل و درست بوده و امیدواریم خانواده های این عزیزان از ما ناراحتی به دل نگیرند.

با تشکر مولف این کتاب : علی خلیل ارجمندی

چشمش به تابلوی اعلانات پرواز ها بود!
جوری زل زده بود انگار عاشق تابلو شده بود.
علی علی علی.

نه انگاری فایده نداشت!

هرچی صداش میزدم علی جواب نمیداد نمیدونم چی تو سرش بود و به چی
فکر میکرد؟!!

علی داداش خوبی؟!!

آها حامد ببخشید داشتم به پرواز ها نگاه میکردم.

_علی: بابا من میشناسمت این یه نگاه عادی نبود ها!

آره راستش حامد دلم گرفته.

علی تو رو خدا دست از دیوونه بازی بردار، از خر شیطون بیا پایین.

_حامد گفتنش انگار واسه تو خیلی آسونه ها!

خودتو یه لحظه بزار جای من لطفا.

علی میدونم آره حق داری ناراحت باشی ولی تو هم اونا رو درک کن؛ اونا هم
الان نگران هستن.

_حامد توی این تابلوی اعلانات چی دیدی؟

علی دیوونه شدی؟ حالت خوبه؟! خب لیست پرواز ها رو دیدم دیگه.

_حامد دیدی جای من نیستی؟

چطور علی؟!!

_من کل زندگیم رو مثل صفحه تلویزیون دیدم از این تابلوی الکتریکی.

علی نه مثل اینکه واقعا خل شدی. بیا بریم شیر موز مشتی بدم بهت سر حال
بیای.

_بیخیال حامد.

علی من که میدونم تو عشق شیر موزی درجا مثل فنر میپیری بالا واسه شیرموز.

_ حامد کوفت بخورم ول کن دیگه.

چته بابا! باشه اصلا نخور.

علی همیشه صحبت کنی باهام؟

_ حامد یاد بچگی هام افتادم.

علی بریز بیرون داداش.

_ حامد خیلی سخته

از اینکه شروع کنی به گفتن زندگی نکبت بارت خیلی باید عصبی بشی.

من کسی بودم که پدر و مادرم از هم تو ۲ سالگیم جدا شدن.

پدر ازدواج کرد.

مادرم هم ازدواج کرد.

تا ۱۵ سالگی بینشون پاسکاری شدم.

از وقتی یادمه یا از دست نامادری گریه کردم یا زیر دست نا پدري.

تو مدرسه رمق درس خوندن نداشتی ولی معدم تا سال نهم ۲۰ بود.

بعدشم تو دبیرستان شدم ۱۸ و ۱۹.

انقدر چاق بودم که همه مسخرم میکردن.

نمیدونستن خب اینا همش بخاطر افسردگیه!

دوست صمیمی نداشتی جز خودت.

حامد من ترس از عاشق شدن داشتم.

از یه دختری خوشم اومد چند سال از ۱۳ سالگیم تا ۱۶ سالگی .
آره میدونم عشقای چرت و پرتیه عشقایی که توی اون سن اتفاق بیفته. باشه
قبول دارم.
عشق باید درک بشه اینم قبول دارم.
ولی دیگه خسته شده بودم.
دیگه خستگی جونم رو گرفته بود حامد خودت بهتر میدونی.
اومدم پیش پسر عموت وقتی ۱۷ سالم بود. رفتم باشگاهشون اون همه وزن کم
کردم تا بالاخره
بتونم با ۲ نفر دوست بشم و محل بزارن بهم.
آره یادمه علی همه اینا رو یادمه. فدات بشم داداش میشه غصه نخوری؟
_حامد بزار بگم دیگه. مگه خودت نگفتی خالی کنم؟!
اره داداش بگو.
_بعد اون همه سال درس خوندن تازه فهمیدم من ذهنم خلاقه اصلا به درس
خوندن
توی این نظام آموزشی بدرد نخور اشتباه بزرگیه!
رفتم سراغ نویسندگی.
کتاب اولم یادم نمیره درباره علوم و نجوم بود.
تا اینکه استاد بختیاری گفت چرا نمیری دنبال نوشتن داستان و رمان؟!!

ذهن خلاقم بهم این اجازه رو داد.
رفتم دنبال علاقه ام.
از طرف خانواده و دوستانم مسخره میشدم.
همه تیکه مینداختن و میگفتن: بابا نویسنده، بابا با کلاس، تو خوبی، تو تو تو
و...
ولی ادامه دادم.
اذیت شدم! ولی ادامه دادم. به قول ادبیات رفیقانه خودمون دهنم سرویس شد.
تا اینکه اولین و دومین و سومین و به ترتیب بیستمین رمان رو هم نوشتم و
چاپ کردم و
به قول خودم به موفقیت رسیدم!
یکم شناخته شدم تا اینکه چند تا فراخوان دادن بهم برای نویسندگی و تو
جشنواره های مختلف
شرکت کردم.
علی میون کلامت داداش، بیا بریم سمت اون گیت ها بشینیم که دیرت هم نشه!
_باشه ولی وسط حرفم پریدی. خیلی خری!
تو الان فحش بیشترم بدی ما نوکرتیم علی آقا.
_خب الان اینجا ردیفه نشستیم؟
اره داداش بگو.
_بعد کلی بد بختی رسیدم به اونجایی که یکم جزو حرفه ای ها حساب شدم.
داشتتم به کارم ادامه میدادم.
تا اینکه عاشق شدم.

علی سر جدت ول کن داستان عاشقیت رو.

_حامد بزار میخوام حسابی گریه کنم.

علی اون شب واقعا بغضش گرفته بود!

نمیدونستم چجوری باید آرومش کنم.

یه بابا میرزا داشتیم تو محل میگفت دل که بشکنه هیچ جوهره درست نمیشه مگه اینکه اون کسی که

شکونده خودش بیاد درستش کنه چون خودش میدونه از کجا شکونده.

ولی نمیشد!

این واسه علی صدق نمیکرد.

فقط میخواستیم یه کاری کنم علی بدون خداحافظی نره و یه خبر بده که بعدا پشیمون نشه!

برای علی آب آوردم یکم آرومش کردم و زنگ زدم به کامران!

کامران دوست بچگی جفتمون بود.

همیشه مغزش خوب کار میکرد.

تنها جایی که واقعا بهش نیاز داشتیم همین الان بود!

زنگ زدم به کامران بهش ماجرا رو گفتم و خودش هم میدونست البته از قبل که علی

حالش خوب و اوکی نیست.

به کامران که گفتم، بهم گفت: حامد حرف حاجی بابا رو یادت نیست چی میگفت؟!

هرکسی دل شکسته تنها کسی میتونه باشه که همه چیز رو درست کنه.
به کامران گفتم که الان همیشه آخه الان اون شرایط نیست بگیم کسی که دل شکسته خودش بیاد و همه چیز رو درست کنه!

کامران که بچه زرنگی بود هم مغزش جواب نداد و عقلش قد نداد که باید چیکار کنیم!

بلا نسبت مثل خر توی گل گیر کرده بودم که باید چیکار کنم.

کامران یه پیشنهاد داد که درست بود و تنها راهم بود که چیکار کنم که حداقل به عنوان یه دوست و رفیق و بچه محل کمک کرده باشم.

گفت: علی رو باید آروم کنی. حداقل بزار قبل رفتنش با دل خوش بره. یه کاری کن رفت زود برگرده. یه طوری نشه بره و دیگه نیاد.

راست میگفت!

تنها راهی که میتونستم کمک کنم همین بود.

با کامران خداحافظی کردم.

یه آب پرتقال از کافی شاپ گرون قیمت فرودگاه امام خریدم.

بفرما علی آقا بزن تو رگ که این از اون خوباشه ها.

_مرسی حامد.

علی پکر نباش دیگه.

_حامد نه اتفاقا الان حالم بهتره.

خب به سلامتی خداروشکر داش علی ما بهتره.

_حامد یجوری ام .

چجوری داش علی؟

_حامد حس میکنم آخرین باره که میبینمت!

ای بابا داش علی یعنی بری اون ور آب دیگه بر نمیگردی؟

عجبا چه روزگاری شده!

یکم لوس بازی گفتم در بیارم نازم رو بکشه حالش جا بیاد.

دیدم نه این علی خشک خشک شده!

نمیشه اصلا اخم هاش رو از تو هم باز کرد و حالش رو خوب کرد.

تصمیم گرفتم خاطرات خوب رو یادش بندازم.

داش علی!

_جونم حامد.

میگم یادته اولین باری که گواهینامه گرفتی رو؟

_دیوونه ای؟

چرا؟

_روانی یه بار بیشتر گواهینامه نمیگیرن میگی اولین باری که گواهینامه

گرفتی!

خندید یکم.

از ته دل خوشحال شدم که سوتی دادم.

حالا بیخیال آقای غلط گیر میگم یادته گواهینامه گرفتی یادته اولین بار کجا اومدی؟

_ آره آخ آخ یادش بخیر.

آره خیلی خندیدیم.

_ آره وای از میدون خراسون تا دم شابدول عظیم که آخرش هم نتونستم توی راه بگم شاه عبدالعظیم بهم خندیدید.

اون هیچی علی میدونی یاد چی افتادم؟!

_ اولاً زهر مار نخند. دوما چی؟

یاد این افتادم از خود میدون خراسون تا شابدول العظیم دستی ماشین رو خوابوندی.

_ وای آره خدایا چه خوب یادته.

داشت از ته دل میخندید و خوشحال شدم که تونستم مسیر رفتاریش رو عوض کنم.

یهو دپرس شد دوباره.

_ حامد فکر کردی من خرم؟

این چه حرفیه آخه!

چرا این فکر رو میکنی داش علی؟

_ تا دیدی ناراحتم اومدی دلک بازی در بیاری؟

آخه داش علی به چیزای خوب فکر کن.

_ چیز خوبی جز این خاطرات با رفقا ندارم!.

علی الان داری میری کجا؟

_کیف پایتخت اوکراین.

علی یادت نمیداد؟

_چی رو دقیقاً؟

روزی که داستان فرستادی واسه جشنواره توی کیف؟

_آره یادمه.

اون روز یادت میاد چقدر ناصر و نادر مسخره کردن؟

_آره بعدش بخاطر من باهاشون دعوا کردید تو و کامران.

آره یادته روزی که فرستادیش چقدر ذوق داشتی؟

گفتی بهمون شیرینی میدی.

البته هنوز شیرینی ندادی آقای محترم!

_میدم حالا وقت گیر آوردی تو هم.

برو بابا تو هم می پیچونی همش!

علی داداش یادت نیست مگه اسمت که انتخاب شد، ایمیل که زدن چیکار میکردی؟ یادت نمیداد مگه چقدر پای لپ تاب نظر کردی که انتخاب بشی!

الان انتخاب شدی!

روزای خوب کم نیست برات.

به این روزا فکر کن!

به خاطرات تلخ داری همش فکر میکنی.

_حامد جای من نیستی بفهمی چی میگم.

میدونم داش علی ولی من رفیقتم. بدت رو که نمیخوام مرد مومن.

_حامد تو بهتر از همه میدونی.

چی رو داش علی نصفه نصفه میگی همش ها.

_اینکه چقدر زحمت کشیدم.

چقدر زجر کشیدم.

آره میدونم حق داری.

_روزی که رفتم انتخاب رشته و نداشتن هنر انتخاب کنم رو یادم نمیره.

اون روز حرفایی شنیدم.

میگفتن هنر و هنرستان واسه تنبل هاست.

بچه زرنگ و درس خون که نمیره اینجور جاها.

همون روز با خودم گفتم خب اینا یچیز میدونن.

اشتباه کردن رو تو ذات آدم بزرگ ها نمیدیدم.

گذشت از اون روز ها، خودت دبیرستان رفتن من رو یادته. توی ۱۷ سالگی

تازه شروع کردم یه چیز نوشتن!

بعد ۱ سال تمسخر و حقارت بین بچه های مدرسه یکی از داستان هام رو یه

نویسنده دوست داشت و بهم پیشنهاد این رو داد برم کارگاه نویسندگی.

پولم نمیرسید حامد!

خانوادم هم واسه این چیز ها پول نمیدادن.

رفتم سرکار ولی باز هم میترسیدم پول هام رو تو این راه خرج کنم.

+چرا خب داش علی؟

_چون از اولش میگفت اینا آب و نون نمیشه.

کلا مخالف بود.

نه تنها با کارم و نویسندگیم.

با همه عقاید و رفتار هام مخالف بودن.

زن بابا داشتن میدونی کجاش بد بود؟!

+والا نمیدونم داش علی!

_تو گوش بابام میخوند که موفق نمیشم.

میخوند تو گوشش که من هیچی نمیشم.

میدونی هرکاری که بابام مانع میشد قبلش قشنگ روحش مورد شست و شو
قرار گرفته بود ماشالا.

من با این سختی ها به اینجا رسیدم بعد اون آدم...

نذاشتم حرف هاش تموم بشه!

بهش میخواستم چنان بتویم که نتونه حرف بزنه.

عمر میزاشتم دوباره با اون آدم حرف بزنه به هیچ وجه!

علی حق نداری از اون بگی!

_حامد برایش کم گذاشتم؟

آره قبول کم گذاشتم.

ولی من دلم رو برایش گذاشتم!

علی گفتم نمیخوام بشنوم ازش دیگه! خودت بهم قول دادی که دیگه اسمش رو
نمیاری! تو بهم قول دادی دیگه نگی.

_حامد بزار بگم فقط همین یه بار.

چرا آخه علی!؟

_حامد این آخرین باره که من رو میبینی.

همش میگفت که دیگه من رو نمی بینی و از این حرف ها!

فکر میکردم میخواد بره و دیگه بر نگرده!

بهش گفتم:

علی ای بابا آخه این چه حرفیه ایشالا میای دوباره پیشمون و ...

_حامد بزار بگم فقط خالی کنم خودم رو!

جونم به گوشم.

_حامد یادم نمیره چجوری آشنا شدم باهاتش.

یادش بخیر!

توی فضای مجازی اصلا نمیرفتم.

مگه این که یکی بخواد یه عکسی رو بفرسته برام و این جور حرف ها.

یروز خیلی اتفاقی کامران داخل این فضای مجازی قسمتی رو برای دوست

یابی برام بالا آورد اتفاقی اولین نفر خوردم به یه دختر!

نمیدونم چجوری ولی توی یه آن دیدم دلم رو اسیر خودش کرده.

عاشق شدم به خیالم!

چقدر بیرون رفتیم! چقدر حرف زدیم! چقدر کادو! چقدر بغل کردن!

ولی جوری باهام رفتار میکرد فکر میکردم فقط مرگ جدامون میکنه.

+داش علی گریه نکن تو رو خدا

_حامد یادته اومدم بهت گفتم نرم سربازی؟

اره داش علی خودم گفتم.

_کاش حرفت رو گوش نمیکردم.

حامد خیلی سخته یسری چیزا!

اینکه بری سربازی و برگردی و فکر کنی یکی منتظره.

با فکر این تو پادگان سینه خیز و بشین پاشو میری که یکی تو فکرته!

ولی ...

وقتی برگشتی هرچی سراغ بگیری ببینی نیست!

با خودت میگی نه حتما یه مشکلی براش پیش اومده.

حتما اینجوریه.

اون منو دوست داره.

اون منو ول نمیکنه.

خودش قول داد منتظرم میمونه.

گفته بود پای من وایمیسته.

تموم این حرفا رو به خودم زدم و مطمئن که اونجوری که فکر میکنم نیست.

آخه لامصب مثل فیلم ها بودی حداقل.

کاش حداقل با یه آدم پولدار ازدواج میکرد میگفتم بخاطر پول رفت.

دیدم با یه پسر جوون تو همین مایه های خودمون و شکل و شمایل معمولی کنار هم تو ماشین نشستن و دارن بستنی میخورن.

رفتم کنار ماشین گفتم آقا ببخشید خیابون مومنی کدوم طرف میشه؟ رویا من رو دید.

جا خورد و فکرشم نمیکرد من رو اونجا ببینه.

اون پسره گفت: والا نمیدونم اگه اشتباه بگم گم میشی بی زحمت از یکی دیگه بپرس.

گفتم بهش رفیق دمت گرم. این روزا خیلیا جلوی روت توی چشمات نگاه میکنن و دورت میزنن.

علی خیلی با سوز و آب و تاب تعریف میکرد!
جیگرم کباب شد.

حال دل علی رو درک نمیکردم اما از حرفاش غمش رو میشناختم.
شکست خوردن از هر لحاظی یه چیز داغون و نا خوشاینده.

چه برسه به این نوع شکست!

شکست عشقی!

اونم نه معمولی! یه شکست عشقی سنگین!

یه پرانتز بخوام باز کنم و خلاصه بگم از زندگی علی:

علی بخاطر اینکه پدرش خیلی خشن بود میترسید از اینکه بخواد عاشق بشه!

تازه علی تو نوجوونی بود که عاشق رویا شده بود!

اینم بگم رویا فامیل دور ما بود.
اولاش خیلی خوشحال بودم از رابطشون.
بعدش که دیدم خیلی علی وابسته شده یکمی ترسیدم!
اما خب بعد از ۳ سال رابطه دلم قرص شد که خیانت نمیکنه رویا.
اما رویا...
روزی که علی و رویا دعواشون شد خیلی عصبی شدم.
علی زنگ زد و گریه میکرد!
منم شوک شوک بودم!
باورم نمیشد اصلا.
اینا همون علی و رویا هستن!
خیلی جنگی و سریع خودم رو رسوندم.
رسیدم و اون پسر رو کنار دختر عمه مامانم که همون رویا میشد دیدم.
اولش گفتم نه حتما اشتباه دیدم!
بعدش که رفتم جلوتر شناختمش!
علی با اون پسر درگیر شد و هم دیگه رو زدن و کلانتری و ...
یلحظه دیدم علی صدام میزنه!
_حامد حامد!
جانم داش علی ببخشید یه لحظه رفتم توی فکر.
_دیدم چه زندگی دارم همه رو تو فکر فرو میبره!

علی نزن این حرف رو دیگه!
خواهش میکنم.

_ فکر کنم نیم ساعت دیگه باید برم دم گیت ها تا رد بشم و برم!
یهو اصلا نفهمیدم چی شد!
علی یهو هنگ کرد!
_ حامد!!

جانم چی شده چرا اینجوری تعجب کردی؟!
_ حامد اون مجید نیست؟!
مجید!؟

_ حامد مجید محبی رو میگم.
چی؟!؟

_ چی چیه دیوونه میگم مجید محبی رو دیدم!
علی داری اشتباه میکنی امکان نداره!
_ بابا میگم دیدمش به جون تو!

علی دادش مجید الان باید یا سر به نیست شده باشه یا اینکه زندان باشه!
این رو بگم مجید محبی رفیق چند ساله ما بود.

مجید تو تظاهرات آبان ۹۸ دستگیر شد و حتی خانوادش هم اطلاعی ازش
نداشتن و من حتی شنیدم که میگفتن و شایعه کردن مجید عضو یکی از سپاه
های جاسوسی آمریکاست!

یکم دلم شور زد!
چون مجید از بچگی آدم مرموزی بود.
خیلی هم سیاسی بود!
علی هم همینطور بود و چند بار علی و مجید رو بخاطر فحاشی به سران
انقلاب گرفته بودن.
دلم شور زد و به علی گفتم:
علی کجا دیدیش؟!
_بابا همین جلو بود الان دیدمش.
خب کو داش علی؟
مطمئنی چشمات درست دید؟!
_حامد عصبی و ناراحتم ولی کور نیستم که.
بابا چرا اینجوری میگی پسر منظوری نداشتم!
_لای مسافرا گم و گور شد.
شاید دیده باشی اونو شایدم اشتباه کرده باشی!
_نه مطمئنم خود مجید بود.
خب حالا رفت دیگه بیخیال.
گفتم به علی بیخیال ولی بازم ته دلم یه شوری زد!
البته نمیدونم چرا و برای چی.
اصلا دایلی نداشتم دلم شور بزنه.

خیلی آروم تو دلم گفتم و لش کن بابا حالا اصلا باشه مگه چیه؟! یه آدم دیدم
درسته خطرناکه ولی دلیل نمیشه الان بخوام استرس بگیرم.

علی پا شد یهو دور و اطرافش رو یه نگاه کرد و یه آهی کشید و نشست.

یهو دیدم گریه کرد!

علی چته؟!

بخدا پا میشم میرم اینجوری کنی!

_برو حامد همه رفتن تو هم برو.

به هیچ کسی دیگه نیاز ندارم، خسته شدم از دست همتون.

علی چرا اینجوری میگی!

فقط پرسیدم چی شده؟ همین و بس.

_یه نگاه کن به اطرافت.

دور و برم رو نگاه کردم.

آفتاب ریزی که از سحر طلوع کرده بود و کنار ضلع غربی در ورودی بود.

صدای پیجر های داخل فرودگاه.

چرخ های مخصوص حمل چمدون و خدم و حشمی که اونجا بودن.

همه این ها چشمم رو گرفت و توجهم رو جلب کرد.

ولی منظور علی رو نفهمیدم که از این جمع چی دیده که یهو اینجوری شده و

به اصطلاح خودمون قاط زده!

علی والا دقت کردم اما...

تا پیام جوابش رو بدم گفت:

اما نفهمیدی؟!

ها؟

آره میدونم حق داری داداش.

میدونی چی دیدم توی این سالن به این بزرگی و چشمم رو جذب خودش کرد؟

نگاه کن خانواده ها رو!

همه دارن خداحافظی میکنن.

هم دیگه رو بغل میکنن اما من خانوادم...

من یه بی معرفت تو زندگیم داشتم.

مادر که نداشتم هیچ!

اونم از بابای خدایبامرزم.

علی پدرش ملوان دریایی بود و تو حادثه نفتکش سانچی جونش رو از دست داد و علی بعد از ۲ سال که تازه غم پدرش رو فراموش کرده بود اون دختره چشم سفید این بلا رو سرش آورد.

ولی علی از وقتی که اون اتفاق برایش افتاد متن های بهتر و خیلی سطح بالاتری مینوشت.

به قول خودش:

عاشق یا دیوونه میشه یا نویسنده!

نمیدونم چقدر صحت داشت این حرفش توی جامعه.

ولی من به چشم دیدم که خیلی داره درست میگه!

یه خانم حبیبی بود که کارای مهاجرت علی رو به اوکراین انجام داد.
علی داشت میرفت واسه جشنواره.
اونجوری که توضیح داده بود علی قرار بود یه مکان و خونه خوب رو به علی بدن که اونجا سکونت کنه.
یه خودروی شخصی هم برایش در نظر گرفته بودن.
یه شغل خوب هم تو شرکت داستان پردازی کیف بهش داده بودن.
موقعیتی که علی داشت دیوانه وار خوب بود.
علی حتی میتونست راحت ازدواج کنه چون موقعیت اجتماعی فوق العاده بالایی داشت و خب علی نویسنده بود.
موقعیت مالی و اقتصادی خوبی هم میتونست بدست بیاره.
اما علی انگار با خودش لج کرده بود...
از طرفی خانواده بدشانسی داشتن!
پدرش تو نفتکش سانچی، پدر بزرگش تو حادثه منا و عموش هم که جزو آتش نشان ها بود توی حادثه پلاسکو شهید شدن.
علی بلند شد و کامل دور و برش رو نگاه کرد.
اشکای خودش رو پاک کرد!
یه لحظه دیدم خم شده و کف فرودگاه سجده کرد!
دست منم یهو بوسید!
اومدم دستم رو بکشم و اجازه ندم ولی سریع دستم رو بوسید!
خیلی حرکاتش احساسی و از ته دل بود.
خیلی چهره مظلومانه ای موقع رفتن داشت.

این چه کاری بود کرد آخه!
علی داداش آخه چرا رفیق عزیز من؟!
_حامد تو برام رفاقت رو تموم کردی.
خیلی مردی داش حامد هیچ وقت لطف هایی که بهم کردی رو فراموش نمیکنم.
دمت گرم مشتی.
من چاکرتم علی جون.
_حامد این چمدون هارو میگیری بیاری دم گیت ها .
داش علی بزار خب چرخ مخصوص حمل چمدون بیارم!
_داداش کلا ۳ تاست این بزرگه که چرخ داره رو گرفتم، اون دوتا هم یکیش
چرخ داره، یکی دیگه هم بگیری دستت اوکی میشه نیازی به چرخ حمل
چمدون نیست فکر کنم.
آها باشه چشم داداش.
چمدون ها رو گرفتیم و رفتیم سمت گیت ها.
وقتی رسیدیم دم گیت یه چند نفری جلوی علی بودن.
علی پاسپورت و ویزا رو آماده کرد توی دستاش تا بره و بده تا چک کنن و
وسایلش رو بگردن.
صبح زود بود و کسی زیاد حال و حوصله زیادی نداشت!
علی رو دیدم که با یه بچه کوچیک توی بغل مامانش که توی گیت منتظر
هستن نوبتشون بشه بازی میکرد.
خنده های اون بچه و علی رو که میدیدم ذوق میکردم.
روحیه حفظ میکرد قبل از رفتنش.

خوشحال بودم که بالاخره آرام شد.
بغل کردیم هم دیگه رو.
پاسپورت و ویزا رو داد چک کردن.
بلطیش رو هم چک کردن و ...
رفت اونور گیت.
اومد سریع پشت شیشه.
دستش رو گذاشت روی شیشه.
بعد دست گذاشتن سرش رو هم گذاشت رو شیشه و سرش رو به پایین بود.
یه دفعه دیدم شونه هاش داره میلرزه!
داشت گریه میکرد!
منم بغضم گرفتم و زدم زیر گریه.
یه لحظه به خودم اومدم دیدم نیم ساعتی میشه که سرمون روی شیشه هست و
داریم گریه میکنیم.
یکم آرام شدیم و تو چشمای علی نگاه کردم.
صداش از اون ور شیشه اومد و گفت داداش خیلی مردی.
یه دونه قلبم بهم نشون داد از اون قلب هایی که همیشه من و علی و کامران با
دست درست میکردیم و بهم میدادیم.
آروم آرام به پشت سرش برگشت و قدم برداشت که بشینه روی صندلی.
رفت و آرام نشست.
تا نشست صدای پیجر اومد!

پرواز ۷۵۲ به مقصد اوکراین.

پرواز ۷۵۲ به مقصد اوکراین.

پیجر چند بار اعلام کرد و علی گفت دیگه باید برم.

نگاهش تو نگاهم قفل شد.

کلاهش رو سر کرد و برگشت سمت در خروج به سمت هواپیمایی که قرار بود سوارش بشه.

خداحافظی کردیم و سوار پله برقی شدم رفتم طبقات بالاتری که از اونجا میشه تیک آف هواپیما رو دید.

علی سوار این مینی بوس های کوچیک شد و رفت.

کنار هوا پیما که رسیدن علی پیاده شد از مینی بوس.

با همون پالتو کرم رنگ و شلوار خاکستری.

کلاه مخمل قرمز رنگی که که سرش کرده بود!

برگشت و یه نگاه به پشت و سر و اطرافش کرد.

سوار هواپیما که شد خیالم یکم راحت شد.

تا علی سوار هواپیما شد و خیالم یکم راحت شد یدفعه دیدم یکی از پاهام میلرزه!

گوشیم بود.

زنگ خورد و دست کردم که بردارم دیدم لرزش و صدای زنگ تموم شد دیگه درش نیاوردم از جیبم.

داشتم میرفتم سمت پله برقی ها که دیدم دوباره جیبم میلرزه.

گوشی رو گرفتم تو دستام و گفتم ای وای!

مادر علی زنگ زده بود!

الو سلام مادر جان.
بله آره خوبم قربون شما.
آره مادر جان تازه رفت.
نه هنوز هواپیما بلند نشده نه.
چشم مادر جان بروی چشمام.
به مادرش قول داده بودم که علی رو قبل رفتنش مجاب کنم که باهاش صحبت
کنه ولی موفق نشدم!
اگه علی میفهمید که با مادرش در ارتباط بودم بد جور عصبی میشد!
روی پله برقی همراه خانواده های دیگه رفتیم و پشت پنجره های بزرگ دیدیم
که همه چی آماده شده و چمدون ها و وسایل رو هم بارگیری کردن.
یه ماشین مخصوص هم کنار هواپیما بود و ازش ۲ نفر پیاده شدن با دسته
های قرمز رنگی که روی باند فرود به خلبان علامت میدادن.
همه منتظر تیک آف بودیم که دیدیم بالاخره هواپیما چرخ هاش داره میچرخه و
چراغ های روی بالا هواپیما روشن شده.
صبح زود بود و چشم ها خسته.
خیلی ها هنوز داشتن چشم هاشون رو میمالوندن.
ساعت ۶ و خورده ای صبح بود.
هواپیما خیلی آروم شروع به حرکت کرد .
سرعتش زیاد شد و یه دفعه بلند شد و رفت.
منم دیگه برگشتم و داشتم میومدم از پله ها پایین!

داشتم میرفتم و گفتم سر صبح شده و یه قهوه بگیرم بخورم بد نیست.
قهوه سفارش دادم برام آوردن.
قلب اول قهوه رو خوردم صدای جیغ شنیدم!
توجه نکردم .
دیدم چند ثانیه بعد یه صدای دیگه هم اومد و مهیب و ترسناک بود!
اومدم پشت پنجره ها!
وحشت کردم!
قهوه از دستم افتاد و زدم تو سرم!
سریع دویدم و رفتم توی پارکینگ ماشین رو روشن کردم و سریع نفهمیدم با
چند تا سرعت و چجوری اطراف فرودگاه رو دور زدم!
پیدا نکردم مسیر رو.
دیدم یسری ماشین داره میره و همه یه دست و یه رنگ با ون مشکلی و
بخصوص!
پشت سرشون جنگی رفتم و گازش رو گرفتم.
گوشیم رو درآوردم و دیدم یه پیام برام اومده از طرف علی!
دیدم پیام داده داداش من رو حلال کن و به بچه محل ها و مادرم سلام من رو
برسون و حلالیت بطلب!
میدونست داره چه اتفاقی میفته!
واقعا اون لحظه ترسیدم!
دقیقا تایمی که هواپیما سقوط کرد رو یادم نمیره!
ساعت ۶:۱۹ بود که این اتفاق لعنتی افتاد.

رسیدم به محل حادثه!

چیزی نمونه بود.

همه چی تیکه تیکه شده بود!

از اون لحظه به بعد رو یادم نیست چه اتفاقی افتاد!

_ آقای حسینی تموم اتفاقات رو لحاظ کردید؟

بله همه چیز رو گفتم جز آخرش که دیگه واقعا یادم نیست، بیهوش شده بودم و چیزی یادم نمیاد.

_ خیلی ممنون از لطفتون.

کی این مستند حاضر میشه!؟

_ باید از خانواده ها اجازه بگیریم!

خانواده علی من رو فرستادن و اجازه هم دادن بهم برای ساخت مستند.

_ آقای حسینی عرض کردم خانواده ها!

یعنی تمام خانواده های حاضر تو حادثه جان باختگان!

اولا نگید جان باختگان!

_ پس چی بگم؟

اونا شهید هستن.

_ نه شهید محسوب نمیشن!

آقای محترم و مسئول، اونا شهید ترین شهدای ایران هستن!

پایان داستان

۱۷۶ نفر

در این صفحه خالی میتوانید نظر خود را درباره داستان بنویسید و به شماره
مolf کتاب با شماره ۰۹۱۹۰۹۵۶۸۰۳ ارسال کنید و نظر خود را برای
ایشان ارسال کنید.

پرواز شماره ۷۵۲ هواپیمایی بین‌المللی اوکراین یک پرواز مسافربری متعلق به [هواپیمایی بین‌المللی اوکراین](#) از مبدأ [تهران](#) به مقصد [کی‌یف](#) بود که هدف شلیک [پدافند هوایی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی](#) قرار گرفته و [ساقط شد](#). این هواپیما در ۱۸ دی ۱۳۹۸ (۸ ژانویه ۲۰۲۰) ساعت ۶:۱۹ صبح، اندکی پس از برخاستن از [فرودگاه بین‌المللی امام خمینی](#) هدف دو موشک قرار گرفت که به فاصله ۲۴ ثانیه از [سامانه موشکی تور](#) پدافند هوایی سپاه پاسداران شلیک شدند و کمی بعد این هواپیما در نزدیکی [شاهدشهر استان تهران](#) سقوط کرد. همه ۱۷۶ سرنشین این پرواز جان باختند. در روز بعد، مقامات اطلاعاتی [آمریکایی](#) اعلام کردند که تصاویر [ماهواره‌های شناسایی مادون قرمز مستقر در فضا](#) با اطمینان شلیک و نزدیک شدن دو [موشک سطح به هوا](#) به بدنه هواپیما را نشان می‌دهد. مقامات دفاعی انگلیس، ارزیابی آمریکایی‌ها در مورد برخورد موشک را تأیید کردند و [نخست‌وزیر کانادا](#)، [جاستین ترودو](#)، اظهار داشت شواهد نشان می‌دهد که این هواپیما توسط یک [موشک ایرانی](#) ساقط شده‌است [نیویورک تایمز](#) با بررسی یکی از فیلم‌های منتشر شده در شبکه‌های مجازی که لحظه برخورد موشک به هواپیما را نشان می‌داد، صحت آن را با نظر کارشناسان خود تأیید کرد.

با تشکر از شما که دوست عزیز که این رمان را مورد مطالعه قرار دادید.

حال از شما می‌خواهیم آثار زیر را که از همین مولف نیز هست مورد مطالعه قرار دهید.

دروغ نامه: بررسی از سایت
و اپلیکیشن کتاب سبز.

نجوا: اثر جشنواره ای که در
جشنواره ادبی سیمین حضور
داشته و به زودی در وبلاگ
شخصی قرار می‌گیرد.

آدرس وبلاگ در پیج کاری مولف در اینستاگرام.
پیج اینستاگرام:

Ali_arjomandi.official

آدرس ایمیل:

Ali.arjomandi8383@gmail.com

